



ستارگان فریب

خورده

میرزا فتحعلی آخوندوف (آخوندزاده)

ترجمه تازه به فارسی:

رسول پدرام

Rassoul Pedram Nuri

به مهدی فریدیان

ستارگان فریب خورده

رسول پدرام – مادرید

<http://www.traductorpersa.com>

در باره ی این اثر و ترجمه ی آن

جیبی آرین پور در باره ی این اثر می نویسد: "یکی از آثار شایان توجّه آخوندزاده داستانی است به نام "ستارگان فریب خورده یا حکایت یوسف شاه سراج که در تاریخ ۱۸۷۵ میلادی نوشته است"^۱.

امسال (۲۰۰۸) که مصادف است با یکصد و سی امین سالمرگ میرزا فتحعلی آخوندزاده، ترجمه ی تازه ای از این اثر تقدیم خوانندگان می شود.

آخوند زاده در نامه ای خطاب به جلال الدین میرزا (پسر فتحعلی شاه) در باره ی ترجمه آثارش توصیه و خواهش می کند: " اگر شخصی از فضلی تهران که بالاصاله [اصلاً] فارسی زبان باشد، اما زبان ترکی را کما ینبغی [به گونه ای شایسته] بفهمد، این تمثیلات [نمایشنامه ها] را به همان قواعد و شروط و رسوم که در کتاب اشاره شده است از زبان ترکی به فارسی ساده، بی کم و زیاد و بدون سخن پردازی و قافیه چینی، مطابق اصطلاح خود فارسی زبانان در دایره ی سیاق تکلم، نه در دایره ی سیاق انشاء ترجمه کند و به چاپ رسانیده، منتشر سازد".

ترجمه ی تمثیلات و "ستارگان فریب خورده" را شخصی به نام میرزا جعفر قراجه داغی، در زمان حیات خود آخوندزاده به عهده گرفت و پس از ترجمه ی آن ها به زبان فارسی، و تأیید نویسنده، چاپ و منتشر کرد. من، ترجمه ی قراجه داغی را ندیده ام، ولی حدود سی و چند سال پیش، ترجمه

^۱ - از صبا تا نیما، چاپ پنجم، جلد اول؛ ص ۳۴۵ - ۳۴۸ از انتشارات شرکت سهامی کتاب های جیبی. تهران ۱۳۵۷

ای نارسا و مثله شده از "ستارگان فریب خورده" در دوره ی بیست و ششم مجله ی سخن، به نام شادروان دکتر زهرا خانلری (همسر دکتر پرویز خانلری) چاپ و منتشر شد. حدس می زنم، متن داستان را کسی که به زبان ترکی محاوره ای (و نه ادبی) آشنایی داشته است، برای شادروان زهرا خانلری خوانده است و ایشان نیز طبق استنباط و برداشت شخصی، مطالبی را پاراگراف به پاراگراف به عنوان ترجمه ی اثر بر روی کاغذ آورده است که مطابقتی با متن اصلی به زبان ترکی آذربایجانی ندارد.

ولی در ترجمه ی حاضر، مترجم نهایت سعی خود را کرده است که طبق وصیت نویسنده، ترجمه ای دقیق و بدون هر گونه جمله پردازی های زائد تقدیم خواننده بکند و همه جا لفظ را فدای معنی سازد و هر جا هم که ضرورت ایجاب کرده است، معنای کلماتی را که ممکن است برای خوانندگان امروزی دشوار نماید، در پاورقی توضیح دهد.

این داستان، ریشه در یک واقعه ی تاریخی دارد که زمان وقوع آن مقارن است با شروع هفتمین سال سلطنت شاه عباس بزرگ صفوی. "توضیح آنکه در سال هفتم پادشاهی شاه عباس، ستاره ی دنباله داری در آسمان پدید آمد و منجمان پیشگویی کردند که ظهور این ستاره، نشانه ی تغییر یا مرگ پادشاهی از سلاطین زمان است و جلال الدین محمد یزدی، منجم باشی شاه، چنین چاره اندیشید که شاه چند روز از سلطنت کناره گیرد و کسی را که محکوم به مرگ باشد، به جای خود بنشانند. پس یوسفی نامی... را لباس شاهی بر تن کرده، تاج بر سر نهادند و به تخت نشاندند و شاه در برابر او به خدمت ایستاد و او سه روز (از پنجشنبه هفتم تا بامداد یکشنبه دهم ذیقعد سال ۱۰۰۱) بدین صورت پادشاهی کرد و روز دهم ذیقعد او را به دار آویختند و تیرباران کردند و شاه به سریر سلطنت بازگشت"^۳.

نصرائه فلسفی در تاریخ زندگانی شاه عباس اول می نویسد: "در این مدت با آنکه هر چه [یوسف زین دوز] فرمان می

^۲ - از ۵ تا ۸ اوت ۱۵۹۳ میلادی. م

^۳ - همان مأخذ بالا. م

داد بی تأمل اجرا می شد هیچگونه حکمی به صلاح کار خویش نداد".

خواست آخوندزاده از این داستان - همانطوری که یحیی آرین پور هم اشاره میکند - "بیان ظلم و استبداد شاه و نادانی و چاپلوسی وزرا و رجال و حاشیه نشینان دیگر و توضیح این مطلب است که باعث ویرانی ایران محتشم و زبونی "دولت علیّه" همانا امنای دولت و علمای عظام و وزرای ذوی العزّ و الاحترام بوده اند. وزرا و ارکان دولت با بیانی چاپلوسانه در حضور شاه می کوشند اعمال پست و ابلهانه ی خود را هنر بزرگ و خدمت شایسته ای جلوه بدهند. وزرای شاه با وقار و تمکینی که در خور مقام و منصب آنهاست، از لزوم دفع بلا ی عظیم ستارگان سخن می گویند. سردار زمان خان، وزیر جنگ، خود را "پیر سگ آستانه ی علیّه" می خواند و برای اینکه عقل و تدبیر فوق العاده ی خود را به رخ شاه و درباریان بکشد، از حمله ی سپاهیان عثمانی به خاک ایران، که اصلاً مربوط به مطلب نیست، سخن به میان آورده و می گوید: "اگر چه شماره ی لشکریان ما از عثمانیان کمتر نبود، لیکن حیف آمد که سربازان فرقه ی ناجیه را در مقابل گروه ضالّه به کشتن بدهم. این بود که دستور دادم از مرز عثمانی تا انتهای خطّه ی آذربایجان کشتزار ها را معدوم و چارپایان را نابود سازند، پل ها را ویران و جاده ها را خراب کنند. هنگامی که بکر پاشا، سردار عثمانی، از مرز های ما گذشت، اگر چه در برابر خود از ما ها کسی را ندید، اما راه ها چنان خراب شده بود که نتوانست توپخانه را با خود حمل کند و تنها با مشتی سوار و پیاده با هزاران سختی و مرارت وارد تبریز شد ولی برای تحصیل خواربار به هر کجا روی آورد نه یک حبه گندم یافت و نه یک سر گاو و گوسفند، ناچار بعد از سه روز، افتان و خیزان و گرسنه و پریشان کوس رحیل نواخت و از تبریز بیرون شد. ... بدین منوال حتی یک قطره خون از دماغ لشکریان ما نریخت و قاطبه ی عساکر منصوره به کوری چشم و کاهش جان دشمن همسایه از گزند مصون ماند. ..."

"عساکر منصوره" در برابر هجوم "گروه ضالّه" تاب مقاومت نیاورده رو به فرار می نهد و دشمن از مرز عبور می

کند؛ در راه حفظ وطن یک قطره خون از دماغ کسی نمی ریزد؛
ویران ساختن پل ها و جاده ها؛ پامال کردن زراعت کشاورزان و
از میان بردن چارپایان به نام یک سیاست جنگی و تدبیر
مملکتداری با تبختر و مباحثات به عرض می رسد و اعلیحضرت
از سخنان "سگ پیر آستان" خم به ابرو نمی آورد و این خرابی و
ویرانی، که از روی مصلحت ایجاد شده است، به همان وضع و
حال باقی می ماند تا کشور از دستبرد بیگانه در امان باشد!

میرزا محسن، وزیر مالیه، که خود را "پای انداز خزانه
ی عامره" می نامد، معاش مأمورین دولت را قطع می کند تا
خزانه را پر کند و این را هنر بزرگی برای خود می شمارد.
آخوند صمد ملاباشی، که در چاپلوسی و دورویی پای کمی از
وزیران و رجال مملکت ندارد، شاه را دعا و ثنا می کند و از
خدمات خود در ردّ مذهب تسنّن و ترویج کیش تشیع لاف می
زند.

اما در مقابل این گروه طفیلی یوسف سراج سیمای مثبت
... و مرد مصلح بزرگی است که با برنامه ی وسیعی دست به
کار زده و مؤلف در چهره ی او ایده آل اصلاحات اجتماعی و
فرهنگی خود را نمودار ساخته است."

ستارگان فریب خورده (آلدانمیش کواکب)^۴

قزوین، در نخستین سال های سلطنت صفویّه، پایتخت ایران بود. به دنبال وقوع حوادثی گوناگون، محمد شاه صفوی، از تخت پادشاهی کناره گرفت و آن را به پسرش شاه عباس اول وا گذاشت.

شش سال از سلطنت شاه عباس می گذشت و در شروع سال هفتم بود که واقعه ی زیر اتفاق افتاد.

اوائل بهار بود و سه روز از عید نوروز می گذشت. سه ساعت از ظهر گذشته بود. شاه عباس در قصر شاهی با سوگلی اش، سلما خاتون مشغول راز و نیاز بود که خواجه باشی مبارک، وارد اتاق شد و پس از تعظیم بالا بلندی عرض کرد:

- میرزا صدرالدین منجم باشی، تقاضای شرفیابی به حضور قبله ی عالم را دارد.

شاه به سلما خاتون اشاره کرد که به حرمسرا برگردد و به خواجه فرمود:

- به میرزا صدرالدین بگو بیاید.

منجم باشی به حضور شاه آمد، و پس از تعظیم، دست بر سینه در برابر شاه، به دعا و ثنا گویی مشغول شد. شاه پرسید:

- میرزا، اتفاقی افتاده است؟

منجم باشی عرض کرد:

- قبله ی عالم به سلامت باد. گردش کواکب در این روز ها، دلالت دارد بر این که پانزده روز از نوروز گذشته، ستاره ی مریخ وارد برج عقرب می

^۴ - میرزه فتحعلی آخوندوف، سئچلیمش اثرلری (گلچین آثار میرزا فتحعلی آخوندوف)، تألیف لیلی قدیرزاده. چاپ باکو ۱۹۸۸

شود، و این قرآن نحسین^۵ تأثیری شوم بر مشرق زمین خواهد داشت، و علی الخصوص در مملکت ایران گزند عظیم را متوجه صاحب تخت و تاج خواهد کرد. علیهذا این بنده ی جان نثار آستان آسمان جاه، وظیفه ی خود دانستم که مراتب را پیش از وقوع، به شرف عرض قبله ی عالم برسانم.

شاه در بحبوحه ی جوانی بود و بیش از بیست سال از عمرش نمی گذشت. چه شیرین و دوست داشتنی است زندگی در چنین سنّ و سالی!؛ شاه هم باشی و تکیه زده بر تخت سلطنت. به همین جهت خبری را که منجم باشی آورده بود، شاه جوان را به شدت مضطرب کرد. رنگ از روی شاه پرید و کم مانده بود که بیهوش بشود. ولی پس از لحظه ای به خود آمد، سر بلند کرد و خطاب به میرزا صدرالدین گفت:

- بسیار خوب، مرخصی که بروی .

منجم باشی کرنشی کرد و از در خارج شد. شاه، یکه و تنها در قصر شاهی ماند و پس از نیم ساعت غوطه خوردن در دریایی از افکار پریشان، با صدای بلند خواجه مبارک را احضار کرد. همین که خواجه داخل شد فرمود:

- همین الآن فراشی را می فرستی دنبال میرزا محسن وزیر اعظم، سپهسالار زمان خان، میرزا یحیی خزانه دار و آخوند صمد ملباشی^۶ که بیایند خدمت.

خواجه باشی رفت و طولی نکشید اشخاصی را که شاه احضار کرده بود، وارد شدند و پس از ادای احترام، برای شنیدن فرمایشات شاه منتظر ایستادند. آنگاه شاه فرمود:

^۵ - فرهنگ سخن: مقارنه ی (نزدیکی) زحل و مریخ در برج سرطان که آن را باعث بدبختی می دانستند. ولی چون در متن اصلی به صورت اقتران مریخ و برج عقرب ذکر شده است، من هم به منظور رعایت امانت در ترجمه، به همان صورت ترجمه کردم. م

^۶ - باشی در زبان ترکی به معنی سرکرده و رئیس است. ملا باشی یعنی

ملا ی ملایان، در دوران صفویه، این عنوان به عالی ترین مرجع مذهبی اطلاق می شد که در امور دینی، طرف مشورت پادشاهان قرار می گرفت. م

- شما را برای چاره اندیشی در باره ی امر خطیری به این جا احضار کرده ام. باید در این باره تدبیری بیندیشید و چون این مجلس، مجلسی معمولی نیست از جانب من اجازه دارید که بنشینید. حاضران، امر شاه را اطاعت کردند و نشستند. آنگاه شاه خبری را که منجم باشی به او داده بود برای آن ها بازگو کرد و ادامه داد:

- به نظر شما، من چگونه می توانم وجود خود را از این گزند مصون بدارم؟

جمله ی حاضران مات و مبهوت ماندند که چه جوابی به شاه بدهند. پس از یک دقیقه سکوت، میرزا محسن وزیر اعظم شروع به صحبت کرد و گفت:

- مراتب عبودیت این بنده ی کمترین نسبت به دولت علیّه^۷ بر کسی پوشیده نیست. همان طوریکه خاطر خطیر ملوکانه مستحضر است، در ایام سلطنت پدر بزرگوار آن قبله ی عالم، بر اثر مداخله ی عدّه ای نادان در امور مملکت، خزانه ی عامره^۸ تا چه اندازه از نقدینگی تهی بود. این بنده، به محض وقوف، تدبیری اندیشیدم و مقرر شد هر یک از چاکران درگاه که شغلی به او محول می شود و یا به حکومت ایالتی از ایالات مملکت منصوب می گردد، به فراخور حال مبلغی به عنوان پیشکش تقدیم خزانه نماید و زمانی هم که قبله ی عالم کاشانه ی امیری را با تشریف فرمایی خود منور سازد، صاحب آن خانه موظف باشد که مقداری پول تقدیم کند و نفیس ترین قماش های موجود در خانه را پای انداز قدوم همایونی سازد. به خاطر همین تدبیر بود که اکنون پس از گذشت هفت سال از جلوس قبله ی عالم، بحمدالله خزانه ی عامره از مال و جواهر لبریز است. تصوّر کم تجربگی در

^۷ - بلند مرتبه. م

^۸ - خزانه ی شاهی. م

پیشرفت امر وزارت از ناحیه ی این بنده ی
کمترین، امری است محال. ولی باید با خلوص نیت
عرض کنم که عقل حقیر از اتخاذ تدبیر در باره ی
گردش ستارگان راه به جایی نمی برد...
آنگاه سپهسالار زمان خان شروع به صحبت کرد و
گفت:

- این غلام خانه زاد، ریش خود را در راه انجام
خدمات صادقانه به دولت علیّه سفید کرده است. به
عنوان مثال، هنگامیکه ده سال پیش، قشون عثمانی
به سرکردگی بکرپاشا دمیچچی اوغلی با نزدیک به
هفتاد هزار سرباز قصد حمله به خاک ایران را
داشت، پدر بزرگوار آن قبله ی عالم چاکر را به
فرماندهی سپاه ایران را منصوب فرمود. اگر چه
شماره ی سپاهیان ما از تعداد عساکر عثمانی کمتر
نبود، ولی حیقم آمد که حتی یک نفر از قشون فرقه
ی ناجیه^۹ را به خاطر مقابله با آن گروه ضالّه^{۱۰}، به
کشتن بدهم. این بود که دهقانان را مجبور کردم تا
از سرحدات عثمانی تا دور ترین نقاط آذربایجان،
کشتزار ها را نابود کنند، چهارپایان را در بیابان
رها کرده و پل ها و جاده ها را ویران سازند. به
همین خاطر، وقتی که بکر پاشا از مرز عبور کرد
و قدم به داخل خاک ما نهاد، نه فقط حتّی با یک
نفر از سپاهیان ما روبرو نشد، بلکه جاده ها آن
چنان ویران شده بود، که نتوانست توپخانه ی خود
را همراه بیاورد. پس مجبور شد سپاهیان خود را
از سواره و پیاده با هزاران زحمت و مشقّت به
تبریز برساند و چون گروه هایی را برای تحصیل
آذوقه به اطراف گسیل داشت، یک دانه گندم و یا
یک سر گاو و یا گوسفند هم گیر نیاورد. لاجرم پس
از سه روز، بکر پاشا چاره ای ندید جز اینکه،

^۹ - سپاه رستگاری. م

^{۱۰} - گمراه. م

آشفته و پریشان و در مانده و گرسنه، کوس عقب نشینی از تبریز را بزند و راه فرار در پیش گیرد. در سایه ی این فکر و تدبیر، مملکت ایران از هجوم اجانب در امان ماند. فکر تخریب پل ها و جاده ها آن چنان مفید فایده واقع شد، که حتی پس از فرار بکر پاشا نیز، مصلحت ایجاب کرد که همچنان ویران باقی بمانند تا در برابر حمله ی دوباره ی اقوام بیگانه رشته ی احتیاط را از دست نداده باشیم. به این طریق قطره ای خون از دماغ سربازان قشون ظفر نمون دولت علیّه به زمین نریخت و آنان صحیح و سالم ماندند تا دشمنان همسایه از وحشتشان خواب راحت نداشته باشند.

باری هر چند سگ پیر این درگاه آسمان جاه، در انجام این گونه امور عجزی در خود نمی بیند ولی عقل چاکر در دفع گزند ستارگان قاصر است...

وحشت شاه دو چندان شد. لحظه ای بعد میرزا

یحیی خزانه دار، آغاز سخن کرد و گفت:

- این بنده ی حقیر که از خویشان و نمک پروردگان جناب وزیر هستم، و به لطف و عنایت معظم له به این منصب منصوب شده ام، خود را از صمیم قلب مطیع و منقاد نیات حسنه و منویات عالیّه مشارالیه می دانم. بدیهی است که پرداخت حقوق و مواجب افراد قشون و مأموران دولت، به موجب فرمان قبله ی عالم و با امضای حقیر به حکام ولایات ابلاغ می شود. ولی به هنگام کمبود نقدینگی مورد اشاره ی جناب وزیر در خزانه ی عامره، چاکر به غایت مشوّش بودم و آرام و قرار نداشتم. در نتیجه چاره ای اندیشیدم و اگر چه فرمان های پرداخت مواجب را به منظور حفظ حیثیت و اعتبار دولت در نظر مردم، امضا کرده و به ولایات می فرستادم، ولی

مخفیانه و قبل از رسیدن آن فرمان ها، طی نامه ای جداگانه به حکام ولایات ابلاغ می کردم که غیر از این نامه، فرمان و یا نوشته ی دیگری در کار نیست و لذا بدین ترتیب از پرداخت مواجب امتناع ورزند. بدین منوال، موجودی خزانه ی عامره رو به فزونی نهاد و هر چند افراد قشون و مأموران دولت بی حقوق و مواجب ماندند، ولی در سایه ی صلح و امنیت و ارزانی حاکم بر کشور ایران نیازی به دریافت حقوق و مواجب در خود ندیدند. در انجم اموری از این قبیل، ذهن باریک بین حقیر، الحق که معجزه می کند ولی صادقانه عرض کنم که در دفع تأثیر کواکب، چاره ای به عقلم نمی رسد. نوبت که به ملاباشی رسید، اظهار داشت:

- خداوند تبارک و تعالی، به حُرْمَت ائمه ی اطهار، وجود مبارک قبله ی عالم را از بلیّات ارضی و سماوی مصون و محفوظ بدارد. اخلاص و صداقت این دعاگوی دولت قاهره^{۱۱}، نسبت به خاندان جلیل صفویه از حدّ توصیف خارج است.

زمانی که به دوران پدر بزرگوار قبله ی عالم، به مقام ملاباشی مفتخر شدم، نیمی از مردم ایران و حتی نصف جمعیت پایتخت، سنی مذهب بود. اول از طریق مواعظ حسنه و سپس با تهدید و ارباب زیاد، همه ی سنی مذهب ها را به صراط مستقیم مذهب اثنی عشری هدایت کردم.

در حال حاضر، به لطف الهی، در سرتاسر خطه ی ایران بیش از پنج و یا شش نفر سنی نمی توان یافت. از این بابت از مردم ایران، کمال رضایت را دارم که به محض پیشنهاد به آنان از مذهب آباء و اجدادی خود دست کشیدند و به آمدن به راه راست رغبت نشان دادند.

^{۱۱} - پیروزمند، غالب. م

حتی قصد داشتم که یقه ی جهود ها و ارمنی ها را هم بگیرم و آن ها را هم شیعه بکنم. اما عده ای خیر اندیش انجام این کار را به مصلحت ندیدند. چونکه در هر کشوری تعدادی انگشت شمار، جهود و ارمنی وجود دارد، پس در مملکت ما هم اگر وجود داشته باشد، اشکالی نخواهد داشت.

این نکته را هم خاطر نشان سازم که طبق احادیث صریح منقول از ائمه ی اطهار، ذات اقدس صاحب تاج و تخت کشور اسلامی واجب الاطاعت نیست. بلکه این امتیاز والا به امام و یا نایب امام یعنی مجتهد اعلم تعلق دارد. ولی من به جمیع ائمه ی جماعت در کلیه ی ولایات کتباً ابلاغ کردم که به خلیق از روی منبر اعلام کنند که آن احادیث سلسله ی صفویه را شامل نمی شود. زیرا که شاهان این سلسله از خاندان نبوت و دودمان امامت بوده و امامان، آن احادیث را در باره ی اشخاص دیگری بیان فرموده اند و نه در باره ی اولاد خود.

در این زمان که خطری از تأثیر کواکب ذات قبله ی عالم را تهدید می کند، قلب جانثار از غم و اندوه در درون سینه چون قلب پرنده ای اسیر می تپد^{۱۲} و به عقل قاصر تدبیری خطور نمی کند جز احضار آن منجم باشی ملعون که بهتر از کسی دیگری چاره ی دفع این گزند را می تواند بداند. این شخص که خطر تأثیر ستارگان را به شرف عرض خاکپای مبارک رسانده ولی چاره ی آن را مکتوم داشته است، خائنی بیش نمی تواند باشد. مگر می شود، کسی زهر را تشخیص بدهد ولی خود را کنار کشیده و پادزهر آن را نشان ندهد؟

حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله می فرماید: "کَلَّ مَنْجَمِینَ کَذَّابٌ"^{۱۳} (همه ی منجمان دروغگویند)، البته حقیر عقیده دارد که این حدیث در

^{۱۲} - متن اصلی: "چون ماهی بریان در ماهی تابه" م.

^{۱۳} - در متن اصلی به همین صورت درج شده است. م.

باره ی شخص منجمان مصداق پیدا می کند و نه در باره ی علم آنان. زیرا ای بسا که پیشگویی های این ملعونان درست از آب در می آید، ولی خود آن ها ذاتاً اشخاصی دروغگو و نادرستند.

قبله ی عالم او را احضار فرموده و علاج واقعه را از خود او بخواهند و اگر عذر و بهانه ای آورد و امتناع کرد، گردنش زده شود.

ملاباشی با منجم باشی سابقه ی خصومتی دیرینه داشت و حالا فرصت خوبی پیش آمده بود تا او با توسل به این بهانه، پدر منجم باشی و منجم های دیگر را در آورد.

از این ها گذشته، از قرار معلوم، این منجم باشی، می بایست عقل و شعور درست و حسابی نداشته باشد. چه لزومی داشت که او با دادن چنین خبر هولناکی به شاه، باعث این همه هیاهو بشود و دو دستی اسباب هلاکت خود را فراهم سازد؟!.

او بعد ها به کسانی که او را از این بابت ملامت کرده و علت را جویا شده بودند، جواب داده بود: - اگر این خبر را هر چه زودتر من به شاه نمی دادم، ممکن بود که منجم های دیگر به گوش او برسانند و من از چشم شاه بیفتم و مقام و منصب خودم را از دست بدهم.

شاه که از خبر ناگوار منجم باشی زهره ترک بود، با سخنان تحریک آمیز ملاباشی بر سر خشم آمد و با صدای بلند خواجه مبارک را احضار کرد. خواجه که آمد، فرمود:

- همین الآن فرآشی را بفرست تا منجم باشی را به حضور من بیاورد.

خواجه رفت و ساعتی بعد، منجم باشی حاضر شد. شاه چون شیری غضبناک دو زانو نشسته بود. رو کرد به منجم باشی و گفت:

- پدر سوخته، مرا از گزند ستارگان به وحشت می اندازی، ولی چاره ی آن را نمی گویی؟! جَلَّاد!
در یک چشم به هم زدن، جَلَّادِی تتومند، با خنجری به کمر و طنابی در دست وارد شد. بیچاره منجم باشی از ترس کم مانده بود قالب تهی کند و شروع کرد مثل برگ درختان لرزیدن. شاه به جَلَّاد فرمود:
- این سگ را ببر و همین الساعه سرش را از بدن جدا کن.

سپهسالار زمان خان، با اینکه اهل شمشیر بود ولی قلبی رؤف داشت. دلش به حال منجم باشی به رقت آمد، از جایش بلند شد و عرض کرد:

- نَصَدَّقْتُ گِردم، پس از گردن زدن این سگ، علاج واقعه را از چه کسی می توانیم بخواهیم؟ استدعای عاجزانه دارم، که به احترام ریش سفید این بنده ی نا چیز از سر تقصیرش بگذرید و او را عفو بفرمایید. علاج واقعه را از او می خواهیم، چنانچه از دادن جواب عاجز ماند، آن موقع، مقصّر و مستوجب قتل خواهد بود.

شاه به جَلَّاد فرمود:

- فعلاً او را بگذار و برو.
آنگاه خطاب به منجم باشی فرمود:
- ملعون، تا دیر نشده چاره ی دفع این حادثه را ارائه کن.

منجم باشی بیچاره، حال بسیار بدی داشت و نمی دانست چه جوابی بدهد و برای دفع بلیه چه راه چاره ای ارائه کند. ولی برای نجات جاننش زبان به سخن باز کرد و گفت:

- قربان خاکپای مبارکت گِردم، دفع این حادثه، البته که امکان پذیر است. یک ساعت به حقیر مهلت

عطا فرمایید تا بروم و به "زیچ اولغ بیگ"^{۱۴} مراجعه کنم، آنگاه برگشته و عرض خواهم کرد. در زیچ الغ بیگ، اصلاً به مقولاتی از این قبیل، اشاره ای نشده است. ولی منجم باشی با این بهانه می خواست خود را به استاد مولانا جلال الدین، که او را در علم نجوم با تجربه تر از خود می دانست، برساند و از او چاره جویی کند.

شاه اجازه فرمود. هنوز منجم باشی از در بیرون نرفته بود که خواجه مبارک داخل شد و عرض کرد:

- مولانا جلال الدین استدعای شرفیابی دارد. شاه فرمود:

- بگو بیاید. به منجم باشی هم بگو کمی در رفتن درنگ کند و در حضور ما بماند.

مولانا، داخل اتاق شد و پس از عرض دعا و ثنای لازم به جان پادشاه، به امر او، اجازه ی نشستن یافت و عرض کرد:

- قبله ی عالم به سلامت باد!، هر چند این بنده، به علّت کهولت از دربار سلطنتی به دورم و گوشه ی عزلت گزیده ام، ولی در این ایام، چون پانزده روز از نوروز بگذرد، به علّت اقتران مریخ و برج عقرب، صدمه ای مهلک به ذات مبارک قبله ی عالم محتمل خواهد بود، لذا وظیفه ی خود دانستم که به حضور انور شرفیاب شوم و مراتب را قبل از وقوع معروض داشته و چاره ی دفع آن را اعلام نمایم. مبادا، این امر خطیر از نظر منجمان جوان مخفی مانده باشد.

شاه بغایت خوشحال شد و فرمود:

^{۱۴} - زیچ ... کتابی باشد که منجمان احوال و حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم کنند. دهخدا

- مولانا، همین الآن ما هم مشغول گفتگو در همین باره بودیم. حادثه، معلوم است ولی چاره ی دفع آن را بگویید.

مولانا به عرض رسانید:

- قبیله ی عالم می بایست در آن ایام نحس، یعنی پانزده روز از نوروز گذشته، خود را از سلطنت خلع، و تاج و تخت را به مجرم واجب القتلی مَحْوَل و خود را از انظار خلق مخفی سازد. به این طریق، بلای ناشی از تأثیر کواکب بر سر آن مجرم، که در آن زمان پادشاه ایران خواهد بود، نازل خواهد شد و نه بر سر قبیله ی عالم.

پس از رفع حادثه و اعدام آن مجرم که در آن موقع صاحب تخت و تاج است، قبیله ی عالم از خفا بیرون می آید و دوباره بر سریر سلطنت جلوس فرموده و در کمال سعادت و سلامت به پادشاهی خود ادامه خواهد داد.

اما احدی نباید از این ترفند مطلع شود، و کسی گمان نکند که قبیله ی عالم، موقتاً از تاج و دست کشیده است؛ بالعکس همه ی خلائق باید مجرمی را که به تخت سلطنت می نشیند، پادشاه صاحب اختیار مملکت تلقی کنند. می بایست بتوان حرم را نیز طلاق داده و عقدنامه ی آن ها را پاره کرد. به این زنان حرم می بایست گوشزد کرد که عباس پسر محمد دیگر پادشاه نیست و کس دیگری است و از آنان پرسید که آیا حاضرند به عقد فرد دیگری در آیند و یا با فقر و فاقه روزگار را به قناعت بگذرانند؟ هر کدام از آن زن ها که راضی شد، صیغه ی عقد او دوباره به اسم عباس پسر محمد خوانده شده و عقدنامه ی تازه ای نوشته می شود و هر کدام هم که راضی نشد، فی المجلس صیغه ی طلاقش جاری شده و مرخص می گردد.

بدین ترتیب منجم باشی از مهلکه رهایی پیدا کرد. اثر خوف و وحشت از وجود شاه زایل شد و رنگ صورت او که از ترس سفید شده بود به سرخی گرایید. افراد حاضر در مجلس با صدایی که به آسمان بلند بود به عقل و درایت مولانا آفرین ها گفتند و او را تحسین کردند. شاه با چهره ای خندان رو به ملاباشی کرد و پرسید:

- کسی را که طبق احکام شرع، مجرمی واجب القتل بوده باشد سراغ دارید که سلطنت و تاج و تخت را به او واگذاریم؟

ملاباشی در جواب عرض کرد:

- خداوند به قبله ی عالم طول عمر عطا فرماید. به تازگی در این شهر قزوین، فرد نابکاری پیدا شده است که از او مجرم تر و واجب القتل تر، کسی را در روزی زمین نمی توان یافت. اسمش یوسف زین دوز^{۱۵} است. اصل و نسبش معلوم نیست و همین قدر می دانیم که از زمان سکونتش در شهر قزوین، ارادل و اوباش را دور خود جمع کرده است و آن ها مرید خود ساخته است و آنی از بدگویی و زبان درازی نسبت به علمای کرام و خادمان شریعت عظام غافل نیست.

این ملعون آشکارا به مریدان خود می گوید که گویا علمای عالیقدر عوامفریبند. و معتقد است که وجود مجتهد، زائد است و دادن خمس و مال امام کاری است باطل. همچنین عقیده دارد که تبعیت عوام از فتاوی مجتهدان مرحوم، بازار گرمی برای علماست و از همه ی این حرف ها گذشته، علیه دولت هم زبان درازی می کند. او می گوید که از کدخدای ده گرفته تا پادشاه مملکت و مأموران دولت همگی عمله ی ظلم هستند و راهزنانی بیش نیستند و وجودشان نفعی به حال ملک و

^{۱۵} - متن اصلی: "یوسف سراج". سراج بر وزن فرّاش: زین ساز و زین دوز. م

مَلّت ندارد و اگر کسی را جریمه و مؤاخذه و تنبیه می کنند، فقط به خاطر هوای نفس خودشان است. هیچ قاعده و قانونی در رفتار و کردارشان وجود ندارد و به شیوه ی تبهکاران و راهزنان عمل می کنند. علاوه بر این شایع است که یوسف زین دوز و مریدانش به تناسخ روح اعتقاد دارند.

این دعاگوی دولت قاهره چنین صلاح می بیند که قبله ی عالم، سلطنت و تاج و تخت را به این ملعون تسلیم کند تا نحوست کواکب دامنگیرش شده و پس از رسیدن به سزای اعمالش به درک اسفل السافلین واصل شود.

افراد حاضر در مجلس این نظر را تصدیق کردند و یک صدا گفتند:

- این یوسف زین دوز پدر سوخته از هر جَهّت سزاوار مجازات مرگ و مستحق عقوبت آسمانی است.

شاه خوشحال شد و گفت:

- به هلاکت این شخص رضایت می دهم و این تصمیم، باید همین فردا صبح، تمام و کمال به مرحله ی اجرا گذاشته شود.

افراد حاضر در مجلس را مرخص کرد و جلسه ختم شد.

ای بسا خوانندگان در درستی آنچه که می خوانند تردید کنند و آن را واقعی ندانند. در این صورت از خوانندگان تقاضا دارم که به شرح وقایع سال هفتم سلطنت شاه عباس در "تاریخ عالم آرا"^{۱۱} مراجعه کنند. حال موقع آن رسیده است که این یوسف زین دوز را به شما مُعرفی کنیم و ببینیم کیست؟

^{۱۱} - "تاریخ عالم آرای عباسی" تألیف اسکندر بیگ ترکمان. م

او پسر مردی به نام کربلایی سلیم، از کشاورزان یکی از روستا های اطراف قزوین بود. از آن جایی که کربلایی سلیم شخصی متدین و پرهیزکار بود، آرزو داشت که پسرش روزی ملا شود و در سلک علما و روحانیان در آید. او پسر خود را در کودکی به قزوین برد و به مکتب گذاشت. چند سال گذشت و یوسف پس از رسیدن به سن رشد، برای ادامه ی تحصیلات به اصفهان رفت و سپس برای تکمیل معلومات و تلمذ^{۱۷} در مجالس درس علمای بزرگ راهی کربلا شد. او مدت زیادی در کربلا ماند و همه ی علوم اسلامی را فرا گرفت. در کربلا بود که او با مشاهده ی دغل کاری و حقه بازی های علما در اکثر کار ها، از این طبقه متنفذ شد و دیگر نخواست که داخل صنف آنان بشود.

او در چهل سالگی و پس از مراجعت از کربلا، به همدان رفت و در عرض یک سال، حرفه ی زین سازی و ترکش دوزی را در نزد شخصی به نام اوستا خلیل فرا گرفت و سپس به قزوین برگشت. زیرا در این شهر، و به خاطر پایتخت بودن آن، حرفه ی او رونق بیشتری می توانست داشته باشد.

پس از ورود به قزوین، زن گرفت و برای امرار معاش خود و خانواده اش دکانی باز کرد. از آنجاییکه مردی بی آزار و خیر خواه بود، همیشه از کار های ناشایست روحانیون و دولتیان دل پر خونی داشت و در نکوهش و بدگویی از آنان نمی توانست جلو زبان خودش را بگیرد. به خاطر همین صراحت در گفتار و صداقت در کردار، دوستان و پیروان یکندل زیادی پیدا کرد که سرانجام نیز مایه ی هلاکتش شد.

فردای آن روز و طبق فرمان پادشاه، دو ساعت به ظهر مانده، همه ی اعیان و اشراف و ارکان

^{۱۷} - شاگردی کردن، دانش آموختن. م

دولت و علما و سادات و دولتیان از کدخدای ده گرفته تا وزراء، در دربار حاضر شدند. همه در جایگاه خود قرار گرفتند و در کمال سکوت و آرامش منتظر تشریف فرمایی پادشاه ماندند. شاه با تاجی بر سر، عصایی جواهر نشان در دست، بازوبند های زرین بر بازو، و شمشیر مرصع بر کمر، در تالار بار عام که یک متر از سطح زمین بلند تر بود و از یک طرف پرده ای آن را از حضار جدا نمی کرد، روی تخت سلطنت جلوس کرد و آنگاه خطاب به حاضران گفت:

- مردم، من اکنون هفت سال است که تحت توجّهات حضرت باری تعالی بر شما سلطنت می کنم و تا توانسته ام از بذل عنایت و مرحمت به هیچ یک از شما، مضایقه نکرده ام و از شما نیز نهایت رضایت خاطر را دارم که از جان نثاری و خدمتگزاری صادقانه نسبت به خاندان صفویه کوتاهی نکرده اید. ولی نظر به پاره ای دلایل، که لازم به توضیح نمی دانم، مجبورم که دست از سلطنت و تاج و تخت کشیده و آن را به فردی شایسته تر از خود واگذار کنم. این فرد را ملاباشی، سپهسالار زمان خان، وزیر اعظم، خزانه دار، مولانا جلال الدین و منجم باشی به شما معرفی خواهند کرد. بایستی رفت و او را با تشریفات کامل به اینجا آورد و روی تخت سلطنت نشاند و شما نیز موظفید که آن شخص را سلطان صاحب اختیار و ولی نعمت خود بدانید. وای به حال کسی که فرمایشات ما را نشنیده بگیرد و در اطاعت از اوامر سلطان جدید کوتاهی به خرج دهد!

به اینجا که رسید، شاه تاج از سر برداشت و بر روی تخت گذاشت، لباس فاخری را که پوشیده بود از تن در آورد، شمشیر و کمر بند زرین خود را باز کرد، آنگاه لباسی ژنده پوشید و خطاب به جمعیت حاضر گفت:

- حالا من هم فردی مثل بقیه ی افراد مردم هستم، مرد فقیری به نام عباس پسر محمد. در جستجوی من نباشید که مرا دیگر نخواهید دید! خدا حافظی گفت و راهی حرمسرا شد.

همه ی حاضران در مجلس، مات و مبهوت ماندند. آن ها از آنچه که اتفاق افتاده بود، سر در نمی آوردند.

طبق دستور شاه، همه ی بانوان را در اتاقی در داخل حرمسرا جمع کرده بودند که چشم به راه آمدن او باشند. شاه با همان لباس مندرس داخل اتاق شد. زن ها با دیدن او، در آن ریخت و لباس کم مانده بود بزیند زیر خنده و قاه قاه بخندند، ولی شاه با نگاهی غضب آلود، آن ها را سر جای خود نشاند و رو به خواجه مبارک کرد و گفت:

- ملا رسول را با دو نفر از دستیارانش در این جا حاضر کن.

ملا ها، از قبل در طبقه پایین حاضر بودند. به محض ورود، شاه به آن ها اذن نشستن داد و سپس خطاب به زنان حرم گفت:

- همسران عزیزم!، با کمال تأسف مجبورم بگویم که خبر ناخوشایندی برایتان دارم. بدانید که من دیگر پادشاه ایران نیستم. دیگر قصر و دولت و حشمتی ندارم که شما را با زر و زیور فاخر بتوانم در درون غرفه های با شکوه نگهدارم، من فرقی با دیگران ندارم و مردی فقیر و مستمندم. به همین سبب چاره ای ندارم جز اینکه همه ی شما را طلاق بدهم و آزاد بکنم. به هر کسی مایل باشید می توانید شوهر بکنید.

پس رو کرد به ملا رسول و گفت:

- صیغه ی طلاقشان را جاری کن.

ملا رسول با استفاده از حضور دو نفر
همراهش به عنوان شهود عادل، صیغه ی طلاق همه را
خواند.

زنان حرم مضطرب و وحشت زده خود را در
وضع دشواری می دیدند که باورشان نمی شد و از آن
چه که می گذشت سر در نمی آوردند.

پس از جاری شدن صیغه ی طلاق، خواجه
مبارک به امر شاه، عقدنامه های آنان را پاره کرد. شاه
از نو خطاب به زنان حرم اظهار داشت:

- هر کدام از شما که راضی به زندگی با فقر و
قناعت بوده و مرا، یعنی عباس پسر محمد را به
شوهری قبول کند، از نو می گویم که صیغه ی
عقدش را جاری کنند.

تقریباً همه ی زنان حاضر شدند که دو باره به
عقد او در آیند. چون شاه، خیلی جوان و خوش قیافه
بود، و از طرفی آن ها تبدیل ناگهانی شاه عباس، به
عباس پسر محمد را نمی توانستند امری جدی تلقی کنند
و آن را نوعی شوخی فرض می کردند. از میان آن ها
تنها دو تن زیبارو، که بر خلاف میل باطنیشان و به
زور به حرمسرای شاهی فرستاده شده بودند، در نهایت
شرم و با صدایی آهسته گفتند:

- ما در مقام زوجه های شاه از سرنوشت و مرتبت
خود بسیار خوشنود و خوشبخت بودیم، ولی حالا
که از این خوشبختی محروم شده ایم، مایل به
همسری با عباس پسر محمد نیستیم.

هر دوی آن ها بلافاصله مرخص شدند. یکی
از آن دو، دختری گرجی بود که حاکم گرجستان او را
به حرمسرای شاهی پیشکش کرده بود که فردای همان
روز همه ی جواهرات و رخت های خود را برداشت
و با مقدار هنگفتی پول، همراه پسر عمویش راهی وطن
اصلی خود شد.

در گرجستان کسی داستان او را باور نکرد و تَصَوَّر کردند که او فراری شده است. می خواستند او را برگردانند ولی معلوم نیست چه عاملی باعث از یاد رفتن ماجرایش شد و او با پسری گرجی ازدواج کرد و تا آخر عمر در گرجستان ماند.

زن دیگر، دختر یکی از بازرگانان قزوین و نامزد جوانی خوشرو بود. چون از زیبایی بهره ی زیادی داشت، دلالان، داستان و جاهت او را به گوش شاه رساندند و او را از پدرش خواستگاری کردند و به حرمسرا انداختند. او، با استفاده از وضع پیش آمده، به خانه ی پدری برگشت و به وصال نامزدش نایل آمد.

به خواجه مبارک امر شد که زنان دیگر را که دوباره به عقد شاه در آمده بودند، پای پیاده به خانه ای در ابتدای کوچه ی ششم قزوین که برایشان در نظر گرفته شده بود، هدایت کند. آنگاه، عباس پسر محمد از حرمسرا خارج و ناپدید شد.

دکان یوسف زین دوز در سمت شرقی میدان مسجد شاه قزوین قرار داشت. دو ساعت از ظهر می گذشت. یوسف زین دوز نماز ظهر خود را خوانده بود و داشت کار تهیّه ی دهنه ی اسبی را به پایان می برد که مشتری سفارش کرده بود همان روز آن را تحویل دهد. دو تن از دوستانش در کنار او نشسته بودند و به حرف هایش گوش می دادند. یوسف زین دوز از گرانی می نالید و می گفت که خشکسالی سال قبل، و کمبود آب در روستا های اطراف قزوین، و به هدر رفتن و عمل نیامدن بیشتر محصولات کشاورزی، باعث گرانی شده است و خیلی از مردم فقیر را به روز سیاه نشانده است. و ادامه داد:

- من تعجّب می کنم از این دولت که برای تأمین آب برای قزوین هزار جور امکانات و توانایی دارد ولی چنان در خواب غفلت فرو رفته است که

فکری برای رفاه رعیت و آبادی پایتخت خود نمی کند.

در این لحظه ابر غلیظی از گرد و خاک از سمت غربی میدان به آسمان بر خاست. یوسف زین دوز، سوزن در دست، سرش را بلند کرد و دید کوکبه^{۱۸} ای از راه می رسد و هرگز به ذهنش خطور نمی کرد که این کوکبه را به خاطر او تدارک دیده باشند. در پیشاپیش، دوازده شاطر^{۱۹} با لباس شاطری بر تن و کلاه چهار تَرک بر سر، پشت سر آن ها دوازده بیرقدار با بیرق های رنگانگ، و به دنبال آن ها یک دسته از خدمتکاران خاصه که یکی از آن ها طبقی را بر روی سر خود حمل می کرد، دسته ای فرّاش چماق به دست از پشت سر آن ها می آمد و پشت سر فرّاشان، میر آخوری با لباسی فاخر و جواهر نشان و سینه بند مروارید و گردن بند زمرد در حالیکه دهنه ی اسبی ترکمن با زین و یراق جواهرنشان را در دست داشت، در حرکت بود.

پشت سر این گروه، محسن وزیر اعظم، سپهسالار زمان خان، میرزا یحیی خزانه دار و آخوند صمد ملاباشی، مولانا جلال الدین و منجم باشی، علمای اعلام، سادات کرام^{۲۰}، اعیان و اشراف و سران دولت، عده ای پیاده و برخی سواره با جلال و جبروت در حرکت بودند.

آن ها به جلو دکان یوسف زین دوز که رسیدند، متوقف شدند. ملاباشی و سپهسالار زمان خان تعظیم عزّایی به یوسف زین دوز کردند. یوسف زین دوز هم از جای بر خاست و به نوبه ی خود و در

^{۱۸} - سوار و پیاده ای که پیشاپیش پادشاه آیند. دهخدا

^{۱۹} - نوعی پیادگان با لباس های چند رنگ و کلاهی چون تاجی بلند که

پیشاپیش شاهان پیاده رفتندی. دهخدا

^{۲۰} - بلند مرتبه. م

نهایت تعجب، به آن‌ها تعظیم کرد. آنگاه ملاباشی آغاز به سخن کرد و چنین گفت:

- استاد یوسف، مشیت الهی چنین مقدر است که از امروز تو پادشاه ما باشی. تاج و تخت سلطنت ایران از وجود شاه عباس تهی است. جهت برگزاری مراسم تاجگذاری به دربار سلطنتی قدم رنجه فرموده و ما را قرین افتخار و سعادت فرمایید.

یوسف زین دوز، مات و مبهوت مانده بود و نمی دانست که چه اتفاقی در شرف تکوین است. او می دید که همه ی بزرگان مملکت در حضورش صف کشیده بودند و این حرف را ملاباشی، که در ایران از باوقار ترین رجال کشور محسوب می شد، بر زبان آورده بود. او با اینکه به چشم خود می دید، ولی نمی توانست واقعیت آنچه را که اتفاق می افتاد، باور کند. بالاخره به خود جرأت داد و گفت:

- حضرت ملاباشی، ای آقا و سرور من، من شما را یکی از عقلا و از موقر ترین اشخاص در این مملکت می دانستم ولی نمی دانم آیا عقل خود را از دست داده اید و یا بنگ کشیده اید که چنین حرفی را به من می زنید؟! من یک زین دوز فقیر و بیچاره ام، من کجا و تاج و تخت کجا؟! بخدا، در حیرتم و نمی دانم این حرکت شما را حمل بر چه بکنم؟ استدعای عاجزانه دارم که با من شوخی نفرمایید و سر به سرم نگذارید.

آنگاه سپهسالار زمان خان رشته ی کلام را به دست گرفت و اظهار داشت:

- استاد یوسف، شما در این ساعت قبله ی عالم و ولی نعمت ما، و ما بنده ی جان نثار و سگ آستان شما هستیم. از شما بعید است که عاجزانه به ما استدعا کنید بلکه در شأن و منزلت شما، خسروانه فرمان دادن است. ما نه عقل خود را از دست داده ایم و نه

بنگ کشیده ایم، عقل و شعور همه ی ما سر جای خودش است، بلکه مشیّت الهی چنین مقدر فرموده است که امروزه سراسر ایران تحت لوای سلطنت شما قرار گیرد. همانطوریکه حضرت ملاباشی نیز اشاره فرمودند، تَمَنَّا داریم که به دربار تشریف فرما شوید، تا مراسم تاجگذاری برگزار گردد. آنگاه رو به چهار نفر پیشخدمت حاضر کرد و

گفت:

- بیاورید خلعت شاهانه را تا قبله ی عالم بر تن کنند. پیشخدمت ها با طبقی که خلعت شاهانه در آن قرار داشت به درون دکان قدم نهادند. طبق را بر روی زمین گذاشتند و شروع کردند به در آوردن رخت های کهنه ی یوسف زین دوز و پوشاندن خلعت شاهانه بر تن او.

مخالفت فایده نداشت. بالاخره یوسف زین دوز در برابر اصرار بزرگان کشور سر تسلیم فرود آورد. چون کار پوشاندن خلعت خاتمه یافت، میرآخور، اسب دارای زین و یراق جواهر نشان را جلو آورد. یوسف زین دوز را سوار بر اسب کردند و با کبکبه و دبدبه راه دربار را در پیش گرفتند. صدای فریاد: "دور باش، دور باش" فرآشان در کوچه های مسیر راه به آسمان بلند شد. تمامی اهالی قزوین از زن و مرد و بزرگ و کوچک، از پشت بام ها و پشت پنجره ها، حیرت زده تماشا می کردند و نمی دانستند این هیاهو به خاطر چیست!.

فراش ها، یوسف زین دوز را جلو در ورودی دربار از اسب پیاده کردند. ملاباشی و سپهسالار زمان خان زیر بازوی او را گرفتند و در کمال تعظیم و تکریم او را به درون تالار کاخ بردند و بر روی تخت نشانند. وزرا، علماء، سادات، اعیان و اشراف و سران حکومت در برابر تالار، دست بر سینه در حضور او

صف کشیدند. ملاباشی دعایی خواند و تاج سلطنت را بر سر یوسف زین دوز نهاد. شمشیر و کمر بند مرصع را به کمر او بست، بازو بند های زرین را به بازویش انداخت و عصای جواهر نشان را به دستش داد. دعای دیگری خواند و آنگاه خطاب به جمعیت گفت:

- تهنیت بگوئید!

صدای "مبارک باد" از جمعیت به آسمان بلند شد و در کاخ طنین افکند. نقرخانه شاهی طبل شادمانه نواخت. در این لحظه تیری از بالای قصر به هوا شلیک شد و با شنیدن صدای آن، توپخانه ای که بیرون شهر بود صد و ده تیر توپ شلیک کرد.

اگر چه بعد از حافظ و سعدی، شعر در ایران به پایین درجه ی انحطاط تَنَزُّل کرده و اشعار شاعران به الفاظی پوچ و خالی از مضمون تبدیل شده است، ولی خوشبختانه در این مراسم چند تنی که از طبع شعر بهره ای داشتند، پیدا شدند و فی البداهه قصاید غزایی به مناسبت جلوس همایونی سرودند و قرائت کردند. آنان با تعریف و تمجید از جلوس یوسف شاه، او را در عقل و حکمت، به سلیمان، در بخشش و سخاوت به حاتم طایی، در دلیری و شجاعت به رستم دستان و در قدرت و صلابت، به قضا و قدر تشبیه کردند. و نکته پردازان قزوین نیز، بیت زیر را به عنوان ماده تاریخ^{۲۱} بر تخت نشستن او ساختند:

"شاه خوبان نبود یوسف ما،
لیک او شاه ملک ایران شد".

با پایان گرفتن مراسم، ملاباشی به حاضران اعلام کرد:

- حالا مرخصید که تشریف ببرید.
همه، از دربار شاهی خارج شدند و یوسف شاه را، با خواجه مبارک و چند خواجه ی دیگر، و عظیم

^{۲۱} - مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی که به حساب ابجد تاریخ واقعه ای را نشان دهد. فرهنگ معین

بیگ سر پیشخدمت که در حضور او ایستاده بودند و چند فرّاش که در بیرون تالار کشیک می دادند، بر روی تخت تنها گذاشتند و رفتند.

یوسف شاه در دریایی از حیرت و افکار مشوّش غوطه می خورد. چند دقیقه که گذشت رو به خواجه مبارک کرد و پرسید:

- شما کی هستید؟

خواجه مبارک جواب داد:

- ما چاکران درگاه و خواجهگان حرم ایم. من، خواجه باشی و این ها هم زیردستان من هستند.

آنگاه خطاب به پیشخدمت ها گفت:

- و شما کی هستید؟

عظیم بیگ پیشخدمت باشی جواب داد:

- ما نوکران کمینه ی درگاه و پیشخدمت هستیم، من رئیس این ها و این ها فرمانبرداران من هستند.

یوسف شاه پرسید:

- پس آن هایی که در بیرون ایستاده اند، چه کسانی هستند؟

عظیم بیگ جواب داد:

- آن ها هم گروه فرّاشند، که همیشه کمر بر میان، آماده ی خدمتند.

یوسف شاه گفت:

- شما بروید بیرون. خواجه مبارک زیر دستان شما هم بروند بیرون، ولی شما بمانید.

پس از اینکه همه از در خارج شدند، یوسف

شاه خواجه مبارک را پیش خواند و گفت:

- از ظاهرت معلوم است که باید آدم خوبی باشی. ترا

به خدا قسم می دهم که حقیقت ماجرا را برای من

شرح بدهی. تو که همیشه در اندرون شاه عبّاس

بوده ای، غیر ممکن است که از این قضیه بی خبر

باشی.

خواجه مبارک که به راستی آدم بسیار صاف و ساده ای بود، فکر کرد که به قبله ی عالم باید واقعتاً را گفت، و کتمان حقیقت در پاسخ سؤال او جایز نیست. او همیشه پشت در اتاق شاه عباس می ایستاد تا هر لحظه که او را صدا کردند، بلافاصله در خدمت حاضر باشد، در نتیجه همه ی حرف هایی را که در جلسه ی دیروز میان سران دولت رد و بدل می شد شنیده بود و از قضیه باخبر بود و آن را از ابتدا تا انتها به یوسف شاه شرح داد.

یوسف شاه پرسید:

- پس شاه عباس کجاست؟

خواجه مبارک جواب داد:

- لباس گدایی پوشید و غیبش زد و معلوم نیست در کجاست.

یوسف شاه که آدم با هوش و زرنگی بود، هرگز ترسی از ستارگان به دل راه نمی داد. ولی از این ترقی غیر عادی و ناگهانی به وحشت افتاده بود. ولی چون می دید که بزرگان مملکت او را بر تخت سلطنت نشانده اند، شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیتی را که به عنوان پادشاه بر دوش او گذاشته شده بود، جایز ندانست و تصمیم گرفت که مثل یک پادشاه، وظایف خود را انجام دهد. برای شروع کار، اول اسد بیگ فراش باشی را احضار کرد و به او گفت:

- همین الساعه، دوازده فرّاش بر می داری و می روی، آخوند صمد ملاباشی، میرزا محسن وزیر اعظم، سپهسالار زمان خان، میرزا یحیی خزانه دار، میرزا صدرالدین منجم باشی و مولانا جلال الدین را دستگیر و در ارک زندانی می کنی. کارت که تمام شد بر می گردی و گزارش مأموریت خود را به عرض می رسانی.

اسد بیگ اطاعت کرد و روانه شد. آن وقت یوسف شاه، عظیم بیگ پیشخدمت باشی را احضار کرد و گفت:

- بگو تا شام مرا حاضر کنند، امروز چیزی از گلویم پایین نرفته است.

پیشخدمت باشی عرض کرد:

- سپرده ام. آشپزها مشغول تهیه غذا هستند.

یوسف شاه ادامه داد:

- حالا شما و خواجه مبارک بیابید و حرم خانه و اتاق های کاخ را یک به یک به من نشان بدهید و بگویید اتاق استراحت من کدام است.

پیشخدمت باشی و خواجه مبارک جلو افتادند و شروع کردند به نشان دادن تک - تک اتاق ها.

کف اتاق اول با قالی های الوان مفروش و دیوارها و سقف آن با اشکالی از پرندگان و گلها و گیاهان عجیب و غریب تزیین شده بود.

در اتاق دوم فرش گسترده نبود و بر دیوارهای آن تصاویری از پادشاهان سابق و شاهزادگان نامدار سلسله صفوی به چشم می خورد. بر دیوار اتاق سوم تصاویر پادشاهان سلسله های دیگر ایران را نقاشی کرده بودند. در اتاق چهارم تصاویری از پهلوانان شاهنامه و دیوان مازندران در حال جنگ با یکدیگر بر روی دیوارها دیده می شد. تصویر دیوارها را به صورت شاخ و دم دار کشیده بودند. دیوارهای اتاق پنجم را با صحنه هایی از جنگ های شاه اسماعیل صفوی با دشمنانش تزیین کرده بودند.

در اتاق های حرم خانه، نقش هایی از دختران و پسران دیده می شد که پسران را در حال دادن گل به دخترها و دخترها را در حال جام شرابی به پسران نشان می داد و در هر اتاقی رختخوابی گسترده بود.

یوسف شاه یکی از اتاق های حرم خانه را
برای استراحت خود انتخاب کرد و از خواجه مبارک
پرسید:

- صندوقخانه ی البسه و جواهرات زنان حرم در
کجاست؟

خواجه مبارک در جواب عرض کرد:

- آن اتاق است که می بینید، ولی درش قفل است و
کلید آن نزد حسن آقا صندوقدار است.

حسن آقا را بی درنگ، به دستور شاه، حاضر
کردند و او در اتاق صندوق خانه را برای بازدید شاه
باز کرد. اتاق بزرگی بود که در طول و عرض آن
صندوق ها را چیده بودند. در صندوق ها را برداشتند و
زینت آلات درون آن ها را به نظر شاه رساندند: شال
های گران قیمت کشمیر، لباس های حریر زنانه، پارچه
های ابریشمی، گل سینه، گوشواره و انگشتری های
جواهر و گردن بند های مروارید.

یوسف شاه، سه دختر داشت: دختر بزرگ
چهارده سال، دختر میانی یازده سال و دختر کوچک
هشت ساله بود. دو پسر شش و چهار ساله نیز داشت.
او برای هر کدام از دختر هایش یک عدد گل سینه، یک
جفت گوشواره و یک عدد انگشتری، یک گردن بند،
یک دست لباس و یک طاقه شال طوس^{۲۲} و برای زنش
هم یک دست لباس و یک طاقه شال طوس کنار گذاشت
و به دست خواجه مبارک داد و گفت:

- این ها را می بری به منزل سابق من در کوچه ی
دوم قزوین و به دست عیالم می دهی. به آن ها بگو
که از بابت من دلواپس نباشند و فردا صبح پسر
هایم را به حضور من بفرستند.

خواجه مبارک، اشیاء را گرفت و به همراه دو
نفر فرّاش به راه افتاد.

^{۲۲} - شالی که در شهر طوس، در خراسان بافته می شود. در متن اصلی "شال
رضائی". م

شب شده بود. شاه به خواهش پیشخدمت باشی، به اتاق اول برگشت. شمعدان های طلایی را روشن کرده بودند. سفره ی شام پهن بود. شاه اول وضو گرفت و نماز مغرب و عشاء را به جا آورد. سپس بر سر سفره نشست. پیشخدمت ها غذا های متنوعی تهیه دیده بودند. شاه شام خورد و سیر که شد، سفره را بر چیدند. آفتابه لگن آوردند و شاه دست هایش را شست. قهوه آوردند، خورد و پشت سر آن قلیانی برایش چاق کردند و او کشید.

در این موقع، اسد بیگ فرّاش باشی وارد شد و به عرض رسانید که اوامر شاه را به جا آورده و افرادی را که دستور داده بود به زندان ارک تحویل داده است. شاه فرمود:

- خیلی خوب، حالا مرخصی که بروی.
- پس از آن خواجه مبارک آمد و عرض کرد که اشیاء را برده و رسانده است و افزود:
- همسر و دختران شاه از بابت هدیه های ارسالی، بی نهایت شاد شدند و نه فقط از بابت او نگران نیستند بلکه به خاطر این ترقی غیر منتظره که نصیب شوهر و پدرشان شده است، از خوشحالی، سر از پا نمی شناسند.
- خیال شاه از بابت زن و فرزندانش آسوده شد.
- از خواجه مبارک و پیشخدمت باشی، پاره ای سؤال های دیگر کرد. چهار ساعت از شب گذشته بود، برخاست و به خوابگاهش رفت. رختخوابش را گسترده بودند.

- قبل از خواب به پیشخدمت باشی فرمود:
- به فرماندهان نگهبان ها بسپارید که مثل همیشه در همه جا قراول بگذارند.
- آنگاه به رختخواب رفت و خوابید. پیشخدمت باشی و خواجه مبارک هم به اتاق های خود رفتند.

صبح که شد، یوسف شاه به تالار بار عام تشریف آورد. ملا رمضان، قربان بیگ، میرزا جلیل و میرزا ذکی را که از دوستان شاه و از هر جهت مورد اعتماد بودند، به حضور طلبید. منصب ملا باشی را به ملا رمضان، سپهسالاری قشون را با لقب خانی به قربان بیگ، منصب وزیر اعظمی را به میرزا ذکی سپرد و منصب منجم باشی را برای همیشه منسوخ کرد، چون معتقد بود این منجم ها جز ضرر و زیان، نفعی به حال دولت و ملت ندارند. دستور مؤکد صادر کرد و کتباً هم به حکام ولایت ابلاغ نمود که مباد از این به بعد کسی جرأت کند و بر خلاف شرع شریف، مسلمانی را بی جهت مورد آزار و شکنجه قرار داده و از او باج بگیرد، و یا به طور دلخواهی و سر خود کسی را جریمه و یا اعدام کند، گوش و بینی ببرد و یا چشم کسی را در آورد. مفتشان قابل اعتمادی را نیز تعیین کرد تا به ولایات بروند، از وضع آن جا و نیاز های اهالی با خبر شوند و بیابند و نتیجه را گزارش کنند.

یوسف شاه، مفتشان را احضار و به آنان گوشزد کرد که:

از طرف من به حاکمان ولایات بگویند که از خدا بترسند. قدمی به ناحق بر ندارند، خلق را نچاپند، از کسی رشوه نگیرند و یقین بدانند که انجام این گونه کار ها، سرانجام موجبات بدبختی و هلاکت آن ها را در پی خواهد آورد.

حاکمان، به چشم خود بارها دیده اند کسانی را که از این طریق مال و ثروتی اندوخته اند، و آخر الامر، یا سر خود را بر سر آن نهاده اند و یا در کمال خواری و خفت و فقر و ذلت به روز سیاه افتاده اند. در ایران، خاندان هایی که ثروتی نامشروع به چنگ آورده اند، هرگز دوام و بقایی نداشته اند. کجا رفت ملیون ها^{۲۳} ثروت جعفر خان دامغانی؟ ثروت و حشمت سلیم خان

^{۲۳} - متن اصلی: کرور ها. م

قراگوزلو به کجا رفت؟ کجا رفت املاک و مستغلات میرزا نقی شیرازی؟ شاهان ایران همین که ببینند کسی از عمال دولت پول و ثروتی به هم زده است، او را به بهانه ای زیر شکنجه قرار داده و هست و نیستش را از دستش در می آورند؛ یا او را به هلاکت می رسانند و یا به خاکستر سیاه می نشانند.

از این بابت حاکمان ولایات را با زالوهایی می توان مقایسه کرد که با مکیدن خون کسی ورم می کنند و چون صاحب خون، آن ها را فشار دهد، خون مکیده را بالا می آورند. بعضی ها می میرند و برخی هم رنجور می شوند. ولی اگر حکمران، سلیم النفس و درستکار باشد، به رزق و روزی خود از راه حلال قانع می شود و در نتیجه همیشه در مقام خود باقی می ماند و در نظر مردم، عزیز و در چشم پادشاهان، سلیم، جلوه می کند و روز به روز بر مقام و منزلتشن افزوده می شود.

پس از ایراد این سخنان، شاه مفتش ها را مرخص کرد. سپس دستور داد که در میزان مالیات تخفیف دهند، و امر فرمود در همه جا، جاده، و هر جا که لازم باشد، پل و کاروانسرا، و در ولایات، بیمارستان و مدرسه تأسیس کنند و برای تأمین آب در مناطق کم آب، اقداماتی به عمل آورند. به زنان بیوه و کودکان یتیم و بی سرپرست و افراد کور و علیل، کمک های لازم بشود. هر گدای بی سر و پایی در ولایات نتواند لباس روحانیت پوشیده و در سلک روحانیان در آید. این کار باید طبق ضابطه و قاعده ای خاص و با داشتن مجوز از ملاباشی صورت بگیرد و تعداد روحانیان هم معین و مشخص و زیاده از حد نیاز جامعه نباشد. برای علما از خزانه ی دولت حقوق و مقرری بر قرار شود تا محتاج حکومت نباشند و مأموران دولتی را عمله ی ظلم خطاب نکنند. حق قضاوت از روحانیان سلب و به افراد صلاحیت دار سپرده شود تا ملت برای

حلّ دعاوی خود نیازی به روحانیان نداشته باشند و برای رفع مشکلات خود به آنان مراجعه نکنند. تا به این وسیله بین دولت و ملت شکاف ایجاد نشود. همچنین مقرر فرمود که: وجوهات خیریه، برای دادن به فقرا و نیازمندان، در همه جا در اختیار چهار شخص صالح قرار بگیرد و با قید در دفتری، به دیوان محاسبات ارائه شود تا بعضی از فقرا از وجوه خیریه بهره مند و برخی بی بهره نمانند. همچنین امر فرمود که: کسی خمس و مال امام ندهد تا اولاد رسول صلی الله از نلت گدایی و در یوزگی رهایی یابند و مثل بقیه ی مردم دنبال کسب و کار بروند و امرار معاش کنند.

علما در تأیید اوامر یوسف شاه، فتواهایی را از کتاب های فقه استخراج و ارائه کردند. کتباً به ولایات ابلاغ شد که از این پس مبدا احدی جرأت کند و به شاه، وزراء و یا خادمان دربار، پیشکش و یا پای انداز بدهد و یا از طریق دادن رشوه توقع کسب مقام و رسیدن به حکومت جایی را داشته باشد، بلکه کاردانی و خدمتگزاری باید ملاک ترقی و پیشرفت قرار بگیرد. مالیات هر ولایت باید توسط اشخاصی امین و درستکار جمع آوری شود و در خزانه ی همان ولایت بماند و به هنگام ضرورت، مخارج دربار، طبق حساب و کتاب حواله شود تا پرداخت هزینه های درباری، باری بر دوش رعیت نباشد. همچنین برای ازدیاد نقدینگی خزانه ی مملکت مقرر شد که تجار، بیگ زاده ها، خان زاده ها، شاهزادگان و حتی روحانیان و سادات و سایر اصناف و اقشار ملت یک در ده در آمد حاصله از املاک و مستغلات خود در شهر، و یک در بیست آن را در روستا به خزانه ی مملکت واریز کنند و هرگز وقفه ای در امر پرداخت حقوق و مواجب افراد قشون و مأموران دولت به وجود نیاید بلکه باید بلافاصله از خزانه ی ولایات پرداخت شود؛ در غیر این صورت موجبات شرمساری سلطنت فراهم خواهد شد.

تومانی یک شاهی از قیمت املاک و مستغلات خرید و فروش شده، برای خزانه ی مملکت منظور گردد و رسم موجود بیع و شرا^{۲۴} از میان برود؛ چون افراد پولدار با استفاده از چنین رسمی پول نزول می دهند و باعث بیچارگی مستمندان می شوند و مال و املاک آنان را به بهایی نازل از چنگشان در می آورند. یوسف شاه می دانست که میر آخور^{۲۵}، در فصل تابستان اسب های اصطلیل سلطنتی را به بیلاق می برد و به بهانه ی چرا و تیمار اسب ها، اهالی اطراف را اذیت و آزار و مراتع آن ها را غارت می کرد، امیر توپخانه نیز از خزانه ی دولت پول می گرفت که حقوق توپچی ها را بدهد ولی در عوض، پول ها را به جیب می زد؛ خزانه دار مملکت هم مبلغ زیادی از پول تقلبی وارد خزانه کرده بود و به مردم می داد؛ والی قزوین هم رشوه ی بی حدّ و حصری از مردم می گرفت و فقرا را برای اینکه صدای اعتراض کسی بلند نشود از داروغه های دولتی می ترساند؛ رؤسای محلات هم به نظافت معابر توجّهی نمی کردند. لذا همه ی آن ها را از کار برکنار کرد، و به جایشان افرادی لایق به کار گماشت.

همینکه ملاباشی در زندان ارک از زندانبانان خود شنید که به جای او، ملا رمضان را نشانده اند، دق مرگ شد و مرد.

علاوه بر اقداماتی که اشاره شد، یوسف شاه دستور داد که کوچه های قزوین را تعریض و چاله چوله ها را پر کنند تا رهگذران در آن ها نیفتند. برای رسیدگی به شکایات مردم، قاعده و قانونی تعیین کرد و دستور داد که به خاطر خشکسالی، از انبار غله ی سلطنتی به فقرا گندم داده شود و اوامری صادر کرد تا، به منظور حلّ مشکل بی آبی، جلسه ای از افراد

^{۲۴} - داد و ستد، خرید و فروش. م

^{۲۵} - رئیس اصطلیل و مهتران. م

مُنْخَصَّص و مقتی های ماهر تشکیل شود و نتیجه ی مذاکرات خود را به صورت کتبی به عرض برسد.

در آن ایام عده ای از اتباع هلندی در یکی از مناطق ساحلی خلیج فارس سکونت داشت. هیأتی از آنان جَهت عقد قرارداد های تجاری با دولت ایران، وارد قزوین شد. اعضای هیأت به حضور شاه رسیدند. همه ی آنان از هوش و فراست شاه و آیین کشورداری او دچار شگفتی شدند و پس از عقد قرارداد های مورد نظر، با تحف و هدایا مراجعت کردند.

یک هفته از جلوس یوسف شاه به تخت سلطنت گذشت. او هر روز نشانه های مثبت تازه ای از حسن سیاست و عدالت خود بروز می داد و مردم هم آن ها را به چشم خود می دیدند. روزگار بهروزی و سعادت ایران فرا رسیده بود. ولی چه سود! آدم ها قدر خوبی و خوشبختی را نمی شناسند. مگر جدّ ما، بابا آدم و مادر بزرگ ما ننه حوّا، در بهشت چه کم داشتند که با سر پیچی از فرمان خدا از آن جا رانده شدند؟! سرشت آدمی همین است.

مردم قزوین دیگر مثل گذشته هر روز آدم های شقه شده را آویزان بر در قلعه ها نمی دیدند و قطعه، قطعه کردن اشخاص به دست جلادان را در میدان شاه و صحنه های اعدام در ملاء عام و یا در آوردن چشم کسی را مشاهده نمی کردند. و این موضوع برای آن ها عجیب می نمود. اوّل گفتند :

"به طوری که پیداست، این پادشاه جدید، آدم بسیار دل رحم و با شفقتی است."

و بعد شروع کردند به ایراد گرفتن از رأفت و مهربانی او و این عمل را به حساب سست عنصری و بی لیاقتی اش گذاشتند. علاوه بر این ایراد ها، هزار جور عیب دیگر هم در یوسف شاه یافتند. خلاصه اینکه، زندگی آرام و بی دغدغه در زیر سایه ی سلطنت چنین

پادشاه رؤفی را برای خودشان بی نهایت ملال آور و خسته کننده می دانستند.

مقامات سابق که از کار برکنار شده بودند، به نیت مردم پی بردند و از فرصت پیش آمده بیشترین استفاده را برای اجرای مقاصد خود کردند.

هر کسی به نوعی به فکر توطئه چینی و بلوا افتاد. طولی نکشید که در قزوین شورش عظیمی بر پا شد. محرک اصلی این شورش، میرآخور سابق بود که روزی در خیابان به خزانه دار سابق بر می خورد و از او می پرسد:

- میرزا حبیب ترا قسم می دهم به خدا، بگو ببینم مردم در باره ی شاه جدید چه نظری دارند؟

میرزا حبیب جواب می دهد:

- مردم از پادشاه تازه متنفرند و او را آدمی ضعیف النفس و به درد نخور می دانند.

میرآخور:

- میرزا حبیب، به خدا، مردم از من و شما بیشتر می فهمند و راست می گویند، عجب حماقتی؟! یک زین دوز بی سر و پای را آوردیم و شاه خودمان کردیم و دستی، دستی خودمان را توی هچل انداختیم؟! عوض قدردانی از خدمات صادقانه ی ما، مقام و منصب ما را هم از دستمان گرفت و حالا در همه ی ولایات به اندازه ی یک سگ ارج و قرب نداریم. به خدا، خفت و خواری هم حدی دارد ...

خزانه دار:

- مگر ما بودیم که او را پادشاه کردیم؟! شاه عباس بود که امر فرمود و ما هم چاره ای غیر از اطاعت از امر او نداشتیم و کار دیگری از دستمان ساخته نبود.

میرآخور:

- خب، شاه عباس، در آن موقع پادشاه بود و ما هم مطیع فرمان او بودیم. ولی حالا که شاه عباس نیست، چه اشکالی دارد که ما این ملعون بی دین را که می گویند تناسخی^{۲۶} هم است، از تخت به زیر بکشیم و هلاکش کنیم. و بعد شاهزاده ای از دودمان صفویه را به تخت سلطنت بنشانیم. هر چه باشد، به خاطر اصل و نسبش هم که شده، برای مقام پادشاهی سزاوار تر است.

خزانه دار:

- حقّ با تست. کاملاً با تو هم عقیده ام. اما از دست ما فقط دو نفر چه کاری ساخته است؟ بهتر است برویم پیش امیر توپخانه و نظر او را هم جویا شویم. هر چه باشد او را هم مثل ما از کار بی کار کرده اند.

هر دو به ملاقات امیر توپخانه رفتند. امیر توپخانه از دیدن آن ها خوشحال شد و با دقت به حرفهایشان گوش کرد. او هم برای قیام علیه یوسف شاه روی موافق نشان داد و گفت:

- این کار بدون همدستی باقرخان، فرمانده سواره نظام امکان پذیر نیست.

امیر توپخانه:

- باقر خان از بهترین دوستان من است. راضی کردن او با من. به او می گویم که با پادشاه بودن این یوسف شاه بی دین، دیر یا زود، همان بلایی که بر سر ما آمد، سر او هم خواهد آمد. پس علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. مطمئنم که حرف من در باقرخان مؤثر خواهد افتاد. وانگهی شنیده ام که در سلام دیروز، شاه بر او خشم گرفته و او را ملامت کرده است که برای خواندن نماز، در حال مستی وارد مسجد شده است.

^{۲۶} - آنکه معتقد است به تناسخ ارواح در اجساد چنانکه محتویات کتابی را نسخه کنند در کتابی دیگر. دهخدا

اگر باقرخان موافقت کند، فرج خان، فرمانده پیاده نظام هم موافقت خواهد کرد. فرج خان پسر عموی باقرخان و در ضمن داماد او هم است و هیچ وقت روی حرف او، حرفی نمی زند. ولی شما نزد والی سابق قزوین هم بروید و او را هم به هم دستی راضی بکنید. از او بخواهید که در این مورد با رؤسای سابق محلات و داروغه ها صحبت بکند و جلب موافقت آن ها را به عهده بگیرد.

سران غانله از هم جدا شدند تا هر یک به دنبال انجام تعهدات خود برود.

نقشه ای که چیده شده بود، خیلی زودتر از آنچه که انتظارش می رفت، به مرحله ی اجراء در آمد. بیشتر از سه و یا چهار روز طول نکشید که همه ی اشخاص مورد نظر ملاقات شدند و همگی برای شروع غانله، ابراز آمادگی کردند. یاغیان قرار گذاشتند که:

- صبح روز شنبه، کاخ سلطنتی را محاصره کنند و با حمله به داخل قصر، یوسف شاه را از تخت به زیر آورده و به هلاکت برسانند؛ و در پی آن، یک نفر از تبار صفویه را به عنوان پادشاه برگزینند. صبح روز موعود و پیش از باز شدن در های قصر، عده ی زیادی از افراد مسلح، سواره و پیاده، آن را محاصره کردند.

یوسف شاه به محض اطلاع از ماجرا، دستور داد که در های قصر را باز نکنند. او حوادث آن روز را می توانست از چشم مقامات سابق، از قبیل میرزا محسن وزیر اعظم، سپهسالار زمان خان، میرزا یحیی خزانه دار و آخوند صمد ملاباشی، منجم باشی و مولانا جلال الدین که بد خواهش بودند ببیند، و به همین خاطر او محض احتیاط، در همان ساعات اولیه ی جلوس خود آن ها را زندانی کرده بود. ولی برخلاف تصور او، توطئه را اشخاص دیگری چیده بودند.

هواداران یوسف شاه، به محض اطلاع از واقعه، سلاح بر گرفتند و دسته، دسته به طرف قصر به راه افتادند. آن ها اول سعی کردند که با دلیل و نصیحت، شورشیان را وادار کنند که دست از حرکت خود بردارند. ولی سعی شان بی فایده بود و بالاخره کار به جنگ و تیراندازی کشید. محشری به پا شد. هر دو طرف برای رسیدن به پیروزی، از جان خود گذشته بود. پس از تیر اندازی، جنگ تن به تن شروع شد و آن ها با خنجر و شمشیر به جان هم افتادند. جوی های خود روان شد.

جنگ و خون ریزی سه ساعت و نیم بی وقفه ادامه یافت. نزدیک به شش هزار نفر از دو طرف، کشته و زخمی شدند. مردم حق شناس بیشتری؛ دسته دسته از شهر می آمدند و به شورشیان ملحق می شدند و در نتیجه بر تعداد و نیروی آنان اضافه می شد. کم، کم نشانه های ضعف و شکست در میان هواداران یوسف شاه ظاهر شد. هواداران یوسف شاه، تاب مقاومت نیاوردند و مغلوب شدند و هر یک از آن ها سعی کرد به نوعی خود را از معرکه نجات دهد و به فکر جان خود باشد.

شورشیان با یک حمله در های قصر را شکستند و در جستجوی یوسف شاه به درون آن هجوم بردند. ولی اثری از او نیافتند. عده ای عقیده داشتند که او در گرماگرم جنگ از قصر خارج شده است و برای تهییج و قوت قلب دادن به هوادارانش، خود را به میان آن ها انداخته و در همان جا کشته شده است. بعضی ها هم می گفتند که فراری شده و خود را از انتظار مخفی کرده است.

در میان کشته ها، جنازه ی او را نیفتادند و کسی هم تا به امروز اثری از او پیدا نکرده است. شورشیان قصر شاهی را غارت کردند. از آن جا بیرون آمده و به طرف بازار سرازیر شدند و در آن جا همه ی

مغازه ها و کاروانسرا ها را چپاول کردند. از آن جا رو به محله ی یهودی ها و ارمنی ها نهادند و خانه های همه ی آنان را تاراج کردند. و چه رذالت ها و کار های شرم آوری که از خود بروز ندادند!

با غروب آفتاب، هر کس به خانه و کاشانه ی خود رفت و غائله خوابید.

فردای آن روز، سران غائله راهی زندان ارک شدند و میرزا محسن وزیر اعظم، سپهسالار زمان خان، میرزا یحیی خزانه دار و منجم باشی و مولانا جلال الدین را از زندان آزاد کردند و پس از شرح ماجرای دیروز پرسیدند:

- از نسل صفویه، کدام شاهزاده را برای تاج و تخت لایق تر می دانید؟

مولانا جلال الدین پرسید:

- اول بگوئید که امروز، چه روزی است؟
میر آخور جواب داد:

- امروز، شانزده روز از عید نوروز گذشته است.
گل از گل مولانا جلال الدین شکفت و گفت:

خدا را شکر، دیگر غمی به دل راه ندهید.
غائله، دیروز اتفاق افتاد و خطر رفع شد. هیچیک از شاهزادگان صفویه شایسته ی سلطنت نیست، همه ی آن ها یا بی شعورند و یا کور شده اند. بعضی از آن ها را شاه اسماعیل دوم کور کرد و برخی را هم خود شاه عباس و هیچ یک از آن ها به درد سلطنت نمی خورد. پادشاه ما همان شاه عباس است که بود.

میر آخور گفت:

- ما در دوران پادشاهی او روزگار خوشی داشتیم. همه ی ما خوشبخت بودیم، ولی افسوس که او دست از تاج و تخت کشید و نا پدید شد و ما نمی دانیم که او در کجاست!

مولانا لبخندی زد و گفت:

- او به خاطر علت خاصی تاج و تخت را رها کرد.
ولی حالا آن علت برطرف شده است. ما مخفیگاه
او را می دانیم. برویم و او را بیاوریم و به قصرش
برسانیم!

همگی بلند شدند و به طرف خانه ای که شاه
عبّاس در آن جا مخفی بود به راه افتادند. او را بیرون
آوردند و به کاخ سلطنتی بردند و او از نو صاحب تاج
و تخت خود شد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد.
همه چیز به وضع سابق برگشت.

من در حیرتم از حماقت این ستارگان که
چطور نمی فهمیدند که ایرانیان دارند سرشان کلاه می
گذارند. یوسف زین دوز هیچوقت پادشاه ایران نبوده
است، بلکه این ایرانیان بودند که با حيله و نیرنگ از او
یک پادشاه ساختند. حماقت از این بالاتر که ستارگان
فریب ایرانیان را بخورند و یوسف زین دوز فلک زده و
بی گناه را به کام مرگ بفرستند؟! در عوض، چهل سال
آزگار از آن بالا نظاره گر خون ریزی ها و ستمگری
های شاه عبّاس باشند و کاری به کار او نداشته باشند؟!!

از نمونه های بارز ستمگری های شاه عبّاس
همین بس که یکی از پسرانش را کشت، دو تن از آنان
را کور، و یکی را هم سر به نیست کرد. دیگر، پسری
برای جانشینی باقی نماند و در نتیجه نوه اش جانشین او
شد. همه ی تقصیر ها را هم نمی شود به گردن ستارگان
انداخت. شاه عبّاس با آن ها خصومت و عداوت شخصی
که نداشت، بلکه قصد ستارگان این بود که پانزده روز
از عید نوروز گذشته یک نفر را از روی تخت سلطنت
ایران پایین بیاورند و سر به نیست کنند. و در آن روز،
به جای پادشاه، یوسف زین دوز بر تخت شاهی نشسته
بود و ستارگان، آن نگوینخت را از تخت به زیر آوردند
و به کشتن دادند. هرگز به ذهن ستارگان خطور نمی
کرد که ممکن است ایرانیان با فریب دادن آن ها، به

جای یک پادشاه حقیقی، یک پادشاه دروغین را به آن ها
بیندازند و آماج گزند آنان قرار دهند.
به خدا!، عجب آدم های ساده لوحی هستند این
انگلیسی ها، که کم مانده بود با چنین ملت خطرناکی
شاخ به شاخ بشوند.

رسول پدram

<http://www.traductorpersa.com>